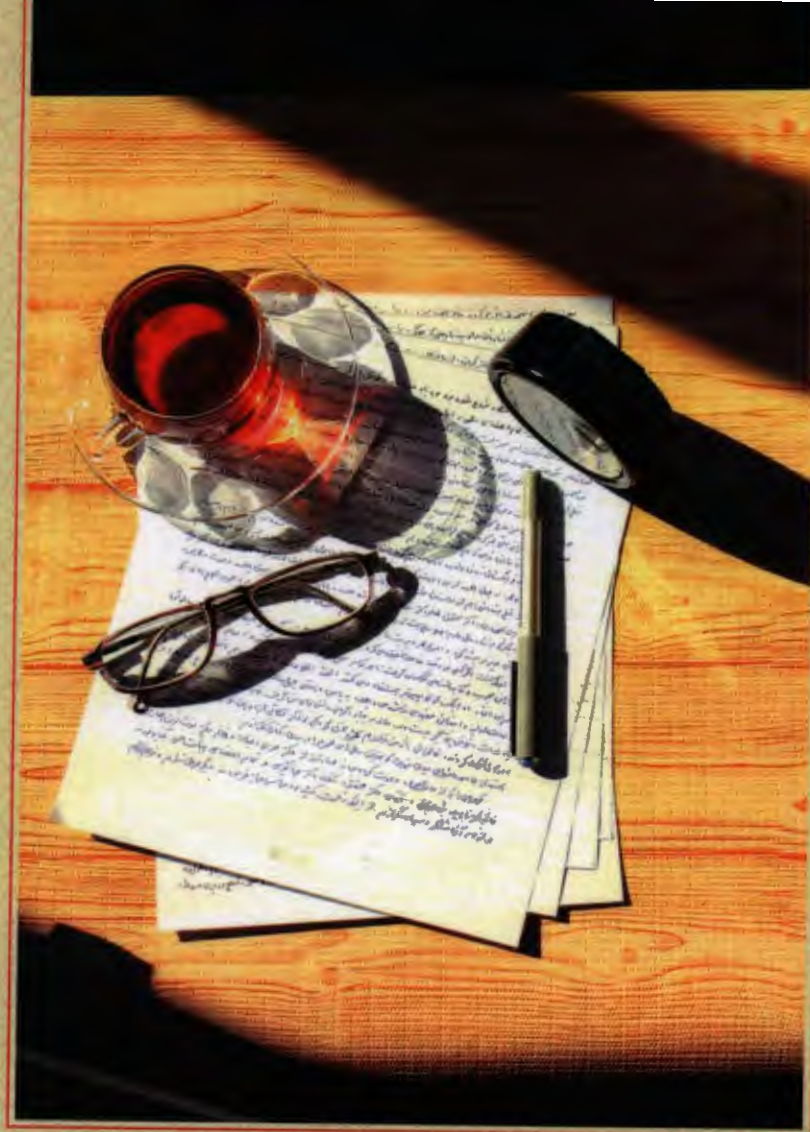


انکار، ہمین دیر وز بود...

(ہفت دہہ خاطرات فرهنگی)

رضا سرکات





انتشارات طهوری

ISBN: 978-600-5911-29-9



9 786005 911299

۲۶۲۰



انگار ہمین دیروز بود...

(ہفت دہہ خاطرات فرہنگی)

رضا سرکات



انتشارات طہوری

سرشناسه	: سرلک، رضا، ۱۳۱۳ -
عنوان و نام پدیدآور	: انگار همین دیروز بود (هفت دهه خاطرات فرهنگی) / رضا سرلک.
مشخصات نشر	: تهران: طهوری، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ۲۵۶ ص. مصور، نمودار.
شابک	: 978-964-6414-54-9
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا.	
یادداشت	: نمایه.
موضوع	: هفت دهه خاطرات فرهنگی.
موضوع	: نویسندگان ایرانی — قرن ۱۴ — خاطرات.
موضوع	: سرلک، رضا، ۱۳۱۳ - . خاطرات.
موضوع	: نویسندگان ایرانی — قرن ۱۴ — سرگذشتنامه.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۴ ی۷/۷۴ PIR۸۳۴۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۷۵۲۱۰۶



اشارات طهوری

شماره ۱۳۰۴، خیابان انقلاب، صندوق پستی ۱۶۴۸-۱۳۱۴۵
تلفن ۶۶۴۰۶۳۳۰ - ۶۶۴۸۰۰۱۸

انگار همین دیروز بود
(هفت دهه خاطرات فرهنگی)

رضا سرلک

چاپ اول، ۱۳۹۳

عکس روی جلد: سارا سرلک

صفحه آرایی: علم‌روز

چاپ افسست: گلشن

امور فنی و ناظر چاپ: بهروز مستان

تیراژ، ۱۰۰ نسخه

شابک: ۹-۵۴-۶۴۱۴-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-6414-54-9

حق هرگونه چاپ و انتشار برای انتشارات طهوری محفوظ است

۱۰۰۰۰ تومان

به نام خدا

خاطراتی را که من نوشته‌ام، به جز بخش کودکی، ذکر نکاتی است از جامعه دانشگاهیان دانشگاه تهران که بهترین سال‌های عمرم را با آنان گذرانده‌ام. ممکن است خاطرات من که پیوسته در زاویه خود زیسته‌ام، پسند همه کس نباشد، اما همین خاطرات خوشبختانه، با بخشی از زندگی بزرگان و استادان دانشگاه گره خورده است که بسیاری از ایشان دیگر در میان ما نیستند. سعی کرده‌ام خاطراتی را از آنان نقل کنم که برای اکثر دوستداران فرهنگ خواندنی باشند.

باری، در این نوشته مدعی کمال نیستم. قصدم تبیین بخشی از خاطرات زندگی فرهنگی‌ام در مهم‌ترین دانشگاه ایران، یعنی دانشگاه تهران، بوده است. در پایان نیز شرح کوتاهی از سفر به سوریه و ازبکستان آمده است. حرفی نمی‌ماند.

این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم...

فهرست مطالب

۱۱ به جای مقدمه

بخش اول ۱۵

۱۵ آغاز یک سرنوشت: ۱۳۱۳ تا ۱۳۲۷

۱۶ رفتن به مکتب‌خانه

۲۱ اولین معلم، آخوند آمیرزا حبیب‌الله (۱۳۲۰)

۲۳ دومین معلم، آخوند ملا اسدالله (۱۳۲۱)

۲۴ مرگ کودک یک ساله آخوند ملا اسدالله از گرسنگی در آغوش پدر

۲۶ سومین معلم، آخوند آسیدهاشم (۱۳۲۲)

۲۶ پزشک سستی روستا

۲۹ رفتن به الیگودرز و کار در داروخانه اعتماد (۱۳۲۴)

۳۱ وسایل و ابزار داروخانه به شرح زیر بود

۳۲ وسایلی که از هر کدام چند هزار باید در داروخانه موجود می‌بود

بخش دوم ۳۷

۳۷ آمدن به تهران (۱۳۲۷)، شهر سرنوشت من

۴۳ کتابخانه دانش

۴۳ اولین مکانی که در تهران شروع به کار کردم (۱۳۲۷ تا ۱۳۳۸)

۴۴ علی جواهرکرام

۴۵ سید احمد خراسانی

۴۵	استاد جلال‌الدین همائی
۴۶	استاد سعید نفیسی
۴۶	خان‌بابا مشار
۴۷	منوچهر بزرگمهر
۴۹	رهی معیری
۵۰	استاد علی‌اکبر دهخدا
۵۱	فرجام کار کتابخانه دانش
۵۱	استاد ایرج افشار
۵۵	کتابخانه طهوری
۵۶	کتاب‌فروشی سقراط، ابن سینا و امیرکبیر (۳ کتابخانه که در هم ادغام شد)
۵۸	کتاب‌فروشی کلاله خاور
۵۹	حسن آقا پستچی، کتاب‌فروشی دوره‌گرد
۶۰	کتاب‌فروشی‌های قدیم خیابان شاه‌آباد
۶۱	کتاب‌فروشی‌های قدیم خیابان ناصرخسرو

بخش سوم ۶۳

۶۳	استخدام در کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه تهران ۱۳۳۸ تا ۱۳۶۰
۶۵	تاریخچه کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه تهران از ۱۲۹۷ تا سال ۱۳۶۰
۶۷	سرنوشت کتاب‌های خطی کتابخانه دانشکده ادبیات:
۶۸	مدیران کتابخانه دانشکده ادبیات در سال‌های خدمت من
۶۸	(۱) استاد دکتر سیدحسین نصر
۷۱	دعوت دکتر نصر از کارمندان کتابخانه به منزل خود
۷۱	دیدارهای مکرر دکتر نصر با آیت‌الله مطهری
۷۲	مؤاخذه کارمندان از سوی دکتر نصر
۷۳	دیدار دکتر عصّار رئیس اوقاف با دکتر نصر
۷۳	دادن خانه از شهرک دانشگاه صنعتی شریف
۷۳	کار کردن دانشجویان علاقه‌مند در بخش‌های مختلف دانشکده
۷۴	سازماندهی کتابخانه انجمن شاهنشاهی فلسفه ایران
۷۴	(انجمن حکمت و فلسفه ایران)
۷۵	محبّتی دیگر از دکتر نصر
۷۶	سفارش دکتر نصر در مدارا کردن با دانشجویان

۷۶	 عمل اهدائی
۸۰	 (۲) دکتر نوش آفرین انصاری
۸۲	 (۳) دکتر بهرام جمال‌پور (۱۳۱۹-۱۳۶۷ش)
۸۳	 (۴) دکتر حسن سادات ناصری، ۱۳۰۴-۱۳۶۸ش
۸۵	 (۵) دکتر مظفر بختیار
۸۵	 (۶) رضا سرلک (نگارنده)
۸۷	 (۷) آقای احمد رضائی
۸۷	 ویدا خزائی کارمند کتابخانه
۸۹	 انتخاب آذر هوشنگ باختری، برای تدریس زبان فارسی، در کشور فرانسه
۹۰	 دکتر سیدجعفر سجادی، همکار کتابخانه (۱۳۰۳-۱۳۹۲ش)
۹۲	 دکتر رودلف ماتسوخ استاد زبان آرامی و همکار کتابخانه
۹۲	 دکتر مصطفی مقرّبی و کتابخانه سالار سعید سندیجی
۹۳	 سالار سعید سندیجی
۹۷	 منابع خاص برای مطالعه آزاد دانشجویان رشته انگلیسی و فرانسه
۹۸	 ویلیام چیتیک و مؤسسه ایرانشناسی بریتانیا در تهران
۹۹	 دکتر آزر می و اعطای بورس تحصیلی امریکا
۱۰۱	 دکتر منصور اختیار
۱۰۱	 دکتر احمد بهمنش (۱۲۹۰-۱۳۷۲؟ش) استاد و معاون پژوهشی دانشکده ادبیات
۱۰۳	 دکتر عباس حرّی (۱۳۱۵-۱۳۹۲ش) استاد و معاون پژوهشی دانشکده علوم تربیتی
۱۰۵	 خانم آلیس لورر استاد رشته کتابداری
۱۰۷	 دکتر جمال رضائی معاون مالی و اداری دانشکده
۱۰۸	 دکتر غلامرضا ستوده، استاد دانشکده ادبیات
۱۱۰	 کنکور دانشگاه و عاقبت کار دو جوان که نامشان به اشتباه جزء قبولی‌ها آمده بود
۱۱۲	 دکتر علی‌اکبر سیاسی (۱۲۷۳-۱۳۶۹ش) رئیس دانشکده ادبیات
۱۱۵	 دکتر ذبیح‌الله صفا (۱۲۹۰-۱۳۷۸)، رئیس دانشکده ادبیات
۱۱۶	 دکتر غلامحسین خان صدیقی (۱۲۸۴-۱۳۷۰ش)
۱۱۷	 گِلّه راننده دکتر صدیقی از استاد
۱۱۷	 گِلّه دکتر صدیقی از راننده‌اش
۱۱۸	 سخت‌گیری دکتر صدیقی در کلاس درس
۱۱۸	 دکتر لطفعلی صورتگر (۱۲۹۷-۳ مهر ۱۳۴۸ش)
۱۲۰	 دکتر حافظ فرمانفرما

- دکتر یحیی ماهیار نوایی (۱۲۹۱-۱۱ مهر ماه ۱۳۸۰ ش)..... ۱۲۰
- دکتر محمد معین (۱۲۹۷-۱۳ تیر ۱۳۵۰ ش)..... ۱۲۱
- کتابخانه استاد معین..... ۱۲۱
- ماه رمضان در منزل استاد معین..... ۱۲۳
- فرهنگ فارسی دوازده جلدی معین..... ۱۲۳
- خانه مسکونی استاد معین..... ۱۲۴
- دکتر محمد خوانساری (۱۳۰۰-۱۳۸۹ ش)..... ۱۲۵
- دکتر احمد تفضلی (۱۳۱۶-۱۳۷۵ ش)..... ۱۲۵
- دکتر یحیی مهدوی (۱۲۸۷-۱۳۷۹ ش)..... ۱۲۶
- دکتر عزت‌الله نگهبان (۱۳۰۰-۱۳۸۷ ش)..... ۱۲۶
- ایرج شمس عراقی رئیس دایره امتحانات دانشکده ادبیات..... ۱۲۷
- کتاب لوبیاع و بوزینه..... ۱۲۹
- هدیه زمین از جانب یک دانشجو..... ۱۳۰

بخش چهارم ۱۳۳

- دانشگاه تهران..... ۱۳۳
- آتش زدن ماشین دکتر منوچهر اقبال رئیس دانشگاه..... ۱۳۳
- افتتاح مسجد دانشگاه تهران، به دست محمدرضا شاه، سال ۱۳۴۵..... ۱۳۴
- حمله کماندوها به دانشگاه تهران، بهمن ۱۳۴۰..... ۱۳۴
- گردآوری لوازم شخصی دانشجویان و آثار خشونت پراکنده در راهروهای دانشکده..... ۱۳۷
- لبوفروشی دانشجویی که به مسئله سیاسی روز تبدیل شد..... ۱۳۸
- ورزش در دانشگاه..... ۱۳۹
- اعضای تیم اسکی دانشگاه تهران..... ۱۴۰
- بازنشستگی اجباری یا قصاص قبل از جنایت ۱۳۶۰..... ۱۴۲
- اسامی همکاران هم دوره من، در کتابخانه دانشکده ادبیات..... ۱۴۴
- کتابخانه شرکت نفت پارس..... ۱۴۶

بخش پنجم ۱۴۹

- بنیاد دایره المعارف اسلامی..... ۱۵۰
- دکتر مهدی محقق اولین مدیرعامل بنیاد..... ۱۵۰
- دکتر غلامعلی حداد عادل چهارمین مدیرعامل بنیاد..... ۱۵۳

۱۵۴	حجّه الاسلام مهندس حسن طارمی راد
۱۵۵	دکتر احمد طاهری عراقی (۱۳۲۲-۱۳۷۰ ش)
۱۵۸	دکتر هوشنگ اعلم (۱۳۰۷-۱۳۸۶ ش)
۱۶۱	دکتر عباس زریاب خوئی (۱۲۹۷-۱۳۷۳ ش)
۱۶۳	سفر پژوهشی به سوریه و شرکت در نمایشگاه الاسد
۱۶۹	سفر پژوهشی به ازبکستان
۱۷۲	آرامگاه امیر تیمور
۱۷۳	موزه دولتی تاریخ تیموریان
۱۷۴	مقبره امام محمد ابوبکر قفال شاشی (چاچی) متعلق به قرن ششم
۱۷۴	مؤسسه خاورشناسی ابوریحان بیرونی
۱۷۶	مقبره سامانیان
۱۷۷	مسجد جامع طلائیشیخ و مدرسه موی مبارک و مدرسه بُراق خان و کتابخانه
۱۷۸	دانشگاه دولتی بخارا
۱۷۹	مزار امام بخاری
۱۷۹	دانشگاه تاشکند
۱۸۰	کتابخانه ملی ازبکستان یا کتابخانه دولتی علیشیر نوائی جمهوری ازبکستان
۱۸۰	آکادمی علوم ازبکستان
۱۸۰	مجموعه تاریخی خیره یا خوارزم
۱۸۱	مسجد و مقبره زنگی آته ۱۲۵۸ م
۱۸۱	مقبره پهلوان محمود پوریای ولی در خیره
۱۸۲	نظری به کتاب و کتابفروشی‌ها
۱۸۳	موقعیت اجتماعی و زندگی عادی مردم ازبکستان در سال ۱۳۷۷ ش
۱۸۴	پوشش زنان در ازبکستان
۱۸۵	وضع و موقعیت بازار خرید روز در تاشکند
۱۸۶	وضع مالی استادان دانشگاه در ازبکستان
۱۸۸	پیش‌نماز مسجد چهاربکر و راهنما
۱۸۹	واحد پول
۱۹۰	پنبه‌چینی یا پخته‌چینی (پخته = پنبه)
۱۹۰	وسيلة رفت و آمد در شهر تاشکند
۱۹۱	زیج آلف بیک
۱۹۲	مراسم تودیع و پایان خدمت در بنیاد دایرةالمعارف اسلامی

اسامی همکاران هم‌دوره من در کتابخانه بنیاد دایرةالمعارف اسلامی که خود، همه

آنها را استخدام کرده بودم..... ۱۹۳

بخش ششم ۱۹۷

خاطرات و مشاهدات متفرقه در دو دهه اول و دوم ورود به تهران..... ۱۹۸

امام‌زاده داوود و سیل ویران‌گر ۱۳۳۱..... ۱۹۸

گنبد امام‌زاده داوود و آلونک‌های پشت آن..... ۱۹۹

دکتر سیدهاشم و دکتر طُرفه، عمل لوزه من..... ۲۰۲

فداکاری یک زوج جوان شهرستانی..... ۲۰۵

خانه قمر خانمی..... ۲۰۷

شرح عشقی پاک و جاودان..... ۲۱۱

داستان ازدواج خودم..... ۲۲۳

رودخانه کرج و نجات طفلی که در حال غرق شدن بود..... ۲۲۴

جوانمردی راننده کامیون..... ۲۲۷

خرید خانه در شهرک اکباتان..... ۲۲۹

بخش هفتم ۲۳۳

سالشمار زندگی..... ۲۳۴

سازمان‌دهی چند کتابخانه در خلال کار اداری، قبل و بعد از انقلاب..... ۲۳۴

تألیف و پژوهش:..... ۲۳۶

مقالات..... ۲۳۷

شجره‌نامه طایفه سرلک بختیاری..... ۲۳۷

لوح و عکس‌های یادبود..... ۲۳۹

نمایه..... ۲۵۳

به جای مقدمه

من همیشه در کویرِ زندگیم قدم می‌زنم. دوست و همدلی ندارم. در زندگی خصوصی هم، تنها مانده‌ام. همسرم با نوه‌هایش سرگرم است و به آن‌ها عشق می‌ورزد. من هم با تحقیقات مختصری که راجع به زبان و فرهنگ عامهٔ بختیاریان و طایفه سرلک کرده‌ام، سرگرم شده‌ام و به تازگی به نوشتن خاطرات خود پرداخته‌ام. البته چنین می‌اندیشم که من گمنام، کسی نیستم که خاطراتم پسند اهل نظر باشد. اما به گمانم، با همهٔ کوتاهی و پراکندگی مطالب، استادان و بزرگانی که نام و یادی از کردار و گفتارشان در این مجموعه آمده است، به آن اعتبار می‌بخشد و از نظر تاریخی و اجتماعی، آن را شیرین و خواندنی می‌کند.

آنچه در این مجموعه می‌آید مجملی است از زندگی فرهنگی من. روزهای کودکی را که با بی‌خبری، از خوب و بد زمانه، در کوی و بام روستای زادگاهم، سپری کرده‌ام، بخشی از خاطرات خوش و ناخوش من است. و با آن‌که از جنس خاطرات فرهنگی نیست، به نظرم به عنوان مدخل بحث برای من ضرورت دارد. خاطرات دوران کودکی، چون در نهایت ساده‌دلی و کم توقعی کودکانه، از کم و بیش زمانه، می‌گذرد، شیرین و دوست‌داشتنی و فراموش‌نشدنی است و نمی‌توانم از آن دل بکنم.

من از خشونت‌های آخوند ملا اسدالله، معلم خود، مهر آموختم. اندک کامیابی‌های امروز زندگیم را از آن خشونت و سختگیری‌ها دارم. مشکلات و

و کمبودها در روستا، مرا قانع و پرهیزکار بار آورد ولی از علاقه‌ام به آن منطقه چیزی نکاست و باعث شد که به آن روستا و فرهنگ آن منطقه عشق بورزم. روستایی که اکنون تنها یادگار، از آبادانی و سرسبزی آن، تک درختی است به نام کلخنگ (Kolkhong) که در انزوا در دامنه کوهی از بین دو صخره سرسخت سر برآورده است و صدها سال است که استوار ایستاده، از تشنگی و گرسنگی و سرد و گرم روزگار نمی‌نالد. صبورانه در مقابل باد و طوفان مقاومت کرده و شاخه‌های کم‌برگ خود را مأمن پرندگان کوهی کرده است. به پایداری خود در مقابل مشکلات افتخار می‌کند و سرافراز مانده است. ازین حیث، سرنوشت من و او به هم شباهت دارند.

در میان کار و تلاش برای زندگی، پیوسته سعی کرده‌ام به فرهنگ کشورم خدمت کنم. لذا، به فکر تحقیق افتادم و ابتدا، به گردآوری واژگان گویش بختیاری در منطقه اجدادی خود دست زدم و به مدت ده سال به کمک خویشان و بومیان منطقه، کتاب *واژه‌نامه گویش بختیاری چهارلنگ* را به ضمیمه ضرب‌المثل‌های رایج این قوم، آماده کردم و فرهنگستان زبان و ادب فارسی این کتاب را در ۳۸۳ صفحه به قطع وزیری در سال ۱۳۸۱ به چاپ رساند. بعد از آن، مدت پنج سال به گردآوری مطالبی پرداختم که به فرهنگ عامه همان قوم مربوط می‌شود. از آن جمله: آداب و رسوم، شادی‌ها و غم‌ها، لالائی‌ها، بازی‌ها، نام‌های مختلف انسان و جانداران در سنین و مراحل مختلف و مهم‌تر از همه، پیشه و حرف مهم بومی را با تصاویر لازم، آماده کردم و انتشارات طهوری آن را با عنوان *آداب و رسوم و فرهنگ عامه ایل بختیاری چهارلنگ*، در ۲۳۲ صفحه به قطع وزیری، در سال ۱۳۸۵ چاپ کرد. هنگامی که از پرداختن به فرهنگ عامه بختیاریان منطقه حومه الیگودرز فارغ شدم، تصمیم گرفتم تا تاریخ قوم سرلک بختیاری را، که به صورت شفاهی و اغلب با پریشانی مطلب همراه بود، تدوین کنم. با جستجو از خویشان و بازماندگان طایفه سرلک، نزدیک به سیصد برگ اسناد ارزشمند

به دست آوردم و با تلاش بسیار، در مدت چهار سال، کتاب *طایفه سرلک*، *شاخه‌ای کهن از ایل بختیاری* را، براساس بخشی از آن اسناد آماده کردم، چاپ آن را سه مرکز مهم فرهنگی به نام‌های: انجمن مفاخر ایران، کتابخانه ملی ایران و سازمان میراث فرهنگی با امتیاز پذیرفتند اما هر کدام وعده چند سال بعد را دادند. تا بالاخره به کتابخانه طهوری مراجعه کردم و آقای سید احمدرضا طهوری، مدیر محترم کتابخانه طهوری آن را به طرز زیبایی با هزینه سنگین با جلد اعلا و قطع رحلی دو ستونی در ۵۳۶ صفحه با تصاویری از اسناد مذهب و رنگی در سال ۱۳۸۹، به چاپ رساند.

این سه کتاب، در حالی به چاپ رسید، که امروز تقریباً هیچ نشانه‌ای از زبان و آداب و رسوم منطقه الیگودرز، که یادآور فرهنگ مردم این دیار و گذشته قوم سرلک بختیاری باشد، به جای نمانده است. حتی روستائیان ساکن در منطقه، فرهنگ عامه و گویش و پیشه اجدادی خود را فراموش کرده‌اند. اصلاحات ارضی به هم خوردن روابط سنتی بین مالک و زارع و کشف معادن در روستاهای این ناحیه هم باعث به هم خوردن موقعیت طبیعی، اقتصادی، فرهنگی، جغرافیایی و حتی محیط زیست آن شده است. لرزش شدید زمین به سبب انفجار دینامیت‌هایی که در معادن سنگ به کار می‌برند، باعث فروکش کردن آب قنات‌ها شده و همه آن‌ها را خشک کرده است و لایروبی نکردن قنات‌ها مزید بر علت شده است. از صدای مهیب همین انفجارها پرندگان و چرندگان و حتی وحوش، همه، از این منطقه مهاجرت کرده‌اند.

ساخت و سازهای جدید در زندگی پرشتاب روزگار ما نشانه‌های منازل کهن را در خود محو کرد و بنایی که امروز گواهی معماری دوران گذشته را با فرهنگ خود آشکار سازد، دیده نمی‌شود.

بدون خودستائی، معتقدم اگر این سه کتاب نبود، از زبان و فرهنگ و تاریخ بختیاریان چهارلنگ و سرلک فراموش شده ساکن این منطقه هم اثری مکتوب وجود نداشت. فکر کردم چهارمین اثر، مروری بر گذشته پرفراز و

نشیب زندگیم باشد، شاید نگارش آنچه بر من گذشت، حاوی نکاتی باشد که آیندگان را به کار آید.

این کتاب، تا آنجا که مقدور بوده است، به ترتیب تاریخ تنظیم یافته و به چهار دسته به شرح زیر تقسیم شده است:

(۱) شرح کوتاهی از زندگی مربوط به دوره کودکی و نوجوانی. رفتن به مکتب‌خانه و حوادث گوناگونی که از پنج تا چهارده سالگی اتفاق افتاده است.

(۲) شرح خاطراتی که از آغاز ورود به تهران از کتابخانه دانش، شروع می‌شود، سپس در دانشگاه تهران ادامه می‌یابد و به بنیاد دایرةالمعارف اسلامی پایان می‌پذیرد. در این بخش، شرح نکات کوتاه و ساده‌ای از رفتار و گفتار و شخصیت بعضی محققان و استادانی که افتخار آشنائی با آنها را در دوره کتابداری در دانشکده ادبیات داشتم، به ترتیب تاریخ آمده است. البته، قصد نوشتن شرح حال کسی را نداشتم. زیرا کسانی که نامشان در این کتاب آمده است، اغلب از استادان و فرهیختگان نام‌آور ایران‌اند و شرح زندگی و آثارشان در منابع مختلف در دسترس است. مطالبی که در این بخش آمده، اغلب، شامل نکاتی کوتاه و نانوشته از شخصیت‌هایی است که کم‌تر در جایی درج شده است. این یادداشت‌ها مجملی است از سرگذشت و خاطرات دقیق من از پنج تا هفتاد سالگی. مؤانست و مجالست من با استادان دانشگاه و بزرگان دیگر از کتابخانه دانش آغاز شد که نامشان در معرفی این کتابخانه خواهد آمد. کتابخانه دانش برای من دانشگاهی بود. آنچه در آن ده سال، در کنار برخی بزرگان و نام‌آوران در این کتابخانه آموختم، برابر با بیست و سه سال خدمت در دانشگاه تهران است. که در بخش دوم تا پایان بخش پنجم آمده است.

(۳) شرح انسان‌دوستی و محبت‌های افرادی بزرگوار و بعضی اتفاقات نادر، که نوشتن آنها به سبب احتوا بر نکات ظریف و ارزشمند و، گاه، شگفت‌انگیز، خواندنی است. این مطالب در بخش ششم آمده است.

(۴) بخش پایانی، سال‌شمار زندگی و مشاغل فرهنگی من است که در بخش هفتم کتاب قرار دارد.

بخش اول

آغاز یک سرنوشت: ۱۳۱۳ تا ۱۳۲۷

اجازه بدهید در آغاز به گذشته طایفه سرلک بختیاری اشاره کنم. از ریاست میرجهانگیر بختیاری و پسرش خلیل خان سرلک (اجداد طایفه سرلک) - که با حکم شاه عباس به ریاست کل بختیاریان منصوب شدند - و بیش از هفتاد سال ادامه داشت، که بگذریم، آخرین فرد قدرتمند طایفه سرلک، «خسروخان» بود که چون تسلیم زورگویی‌های شاهزادگان قاجار نمی‌شد، به نیرنگ امیرکبیر در ضیافت احتشام‌الدوله حاکم بروجرد، گرفتار آمد و او را به تهران فرستادند و کشتند.^۱

از آن پس شاهزادگان قاجار که سفاک‌ترین آن‌ها، عبدالله میرزا حشمت‌الدوله حاکم گلپایگان بود^۲، به کمک فرزندان، بزرگان طایفه سرلک را که ثروت بسیار داشتند، یکی پس از دیگری به تهمت شورش و نافرمانی و امثالهم به تهران فرستادند و هلاک کردند یا خودشان به حيله و نامردی کشتند و املاک و نقدینه‌هایشان را مصادره کردند. بنابر آخرین سندی که در دست است و شکایتی است از نوادگان خسروخان و برادرش سهراب‌خان و عمویش اسدالله‌خان سرلک، که به صدراعظم مظفرالدین‌شاه به نام امین‌السلطان (اتابک اعظم) نوشته و ادعای پس گرفتن شصت روستای

۱. سرلک، رضا، طایفه سرلک، شاخه‌ای کهن از ایل بختیاری، تهران، طهوری، صفحه ۵۶.

۲. بامداد، مهدی، تاریخ رجال ایران، جلد ۲، صفحه ۲۸۹.

مصادره شده اجداد خود را کرده‌اند و ظاهراً نتیجه نداشته است.

حشمت‌الدوله نیز شاکیان را که عدهٔ کثیری از مرد و زن و کوچک و بزرگ بودند، به دشت لالی در خوزستان کوچ داد. احتمالاً می‌دانستند که سرلک‌ها در آنجا هم قدمت و ریشه دارند. به هرصورت، این خانواده را پراکنده کردند و از هستی ساقط نمودند و آخرین ضربه را هم اصلاحات ارضی به آن‌ها زد.

خانوادهٔ من هم که جزء کوچکی از بازماندگان آنان هستند و زندگی نسبتاً مرفهی داشتند، بعد از فوت پدرم (در پنج‌سالگی من) از هم گسیخت و قسمت اعظم املاک باقی‌ماندهٔ موروثی، به سبب حيله‌گری نزدیکان پدر که از سالیان پیش برنامه‌ریزی کرده بودند، از دست رفت. در گذشته که ادارهٔ ثبت املاک نبود، هرکس فقط دست‌خطی از ملک خود را داشت که روحانیان می‌نوشتند، و معتبر هم بود. همین نوشته را با نیرنگی از دست او خارج کرده بودند و ملک به دیگری تعلق یافته بود. البته تا پدر حیات داشت این امر مسئله‌آفرین نشده بود. بعد از فوتش، بخش عمدهٔ محصولی را که کشاورزان در طول تابستان بابت مالک‌الرعی می‌آوردند، دیگری ضبط می‌کرد و شکایات ما هم، چون سندی در دست نبود، بی‌نتیجه ماند. تنها چیزی که باقی ماند، ملکی بود که پدرم خودش خریده بود. از آن به بعد توان مالی خانوادهٔ ما ضعیف شد و این خانواده، چون قایقی که ناخدا نداشته باشد، در فراز و نشیب امواج زندگی سرگردان شد و دو سال گذشت تا به ساحل آرامش رسید و من نتوانستم چون عموزادگان خود، در شهرستان الیگودرز یا اراک، به مدرسه بروم. ناچار در مکتب‌خانهٔ روستا با همهٔ مشکلاتی که داشت ثبت‌نام کردم و سه سال، دورهٔ آن را گذراندم.

رفتن به مکتب‌خانه

هفت سال داشتم که به مکتب رفتم. هنگامی از مکتب‌خانه سخن به میان

می‌آید، تصوّر بر این می‌رود که منظور، همان جایی است که بزرگان ما، در قدیم، درس خوانده‌اند. در آن‌جا شاگردان، تمام اطلاعات استاد خود را که می‌آموختند، به جستجوی استاد دیگر و مکتب‌خانه دیگری می‌رفتند و آن‌قدر به تحصیل علم ادامه می‌دادند تا خود، به مقام استادی می‌رسیدند. مکتب‌خانه‌ای که من از آن نام می‌برم و شرح آن را می‌نویسم، با آنچه گفته شد، اختلاف بسیار دارد. در مکتب‌خانه‌های روستائی، به‌خصوص در منطقه بختیاری و لرستان در هفتاد و پنج سال پیش، شاگردان فقط خواندن قرآن و خواندن و نوشتن نامه را فرا می‌گرفتند. معلّم هم سواد چندانی نداشت و دوره این مکتب‌خانه‌ها سه تا چهار سال بود. شاگردی که این دوره را می‌گذراند، جزء افراد با سواد روستا به حساب می‌آمد و از آن به بعد هم به کار کشاورزی می‌پرداخت.

مکتب‌خانه‌ای که من در آن درس خواندم، بدین شرح است:
صبح، اوّل وقت با طلوع خورشید، کودکانی که اجازه داشتند به مکتب بروند، در سنین بین شش تا حداکثر دوازده ساله بودند. چون روستا مدرسه نداشت، در مسجد درس می‌خواندند و مسجد هم فرش نداشت. بنابراین، هر کدام از شاگردان یک تکه نم‌ یا گلیم یا قالیچه کوچک را لوله می‌کردند، روی شانه خود می‌گذاشتند و به مکتب می‌بردند و دور مسجد پهن می‌کردند. هر کس روی زیرانداز خود، دو زانو می‌نشست. در تابستان که روزها بلند بود، روزی دوازده ساعت در مقابل آخوند دو زانو می‌نشستیم و ابتدا، الفبا را با نظم الفبائی و نام حروف را به طریق زیر می‌نوشتیم و از بر می‌کردیم.

الف - ب - پ - ت - ث - جیم - چ - ح - خ - دال - ذال - ر - ز - ژ -
سین - شین - صاد - ضاد - طین - ظین - عین - غین - ف - قاف - کاف -
گاف - لام - میم - نون - واو - ه - ی.

بعد از آن، کلمات ابجد را باید می‌آموختیم که به ترتیب چنین است:
ابجد - هوژ - حطّی - کلمن - سَعَفَص - قَرَشَت - ثَخَذ - ضَطَغ. "پ"، "ج"،

"ژ" و "گ" جزء کلمات ابجد نیست. بعد از این‌ها، با هجّی کردن کلمات، خواندن را می‌آموختیم. هجّی کردن، در مکتب‌خانه‌های مختلف، همسان نیست. آنچه به ما آموختند، چنین است: کلمه نوشتن = «ن، صا (=صدای)، زیر، ن، و، صا، زیر، و، نو. ش، صا، جزمی، وِش، نوِش. ت، صا، بالا، ت، نوِشت. ن، صا، جزمی، تَن، نوِشتَن». بدین ترتیب هجا کردن را آموختیم و شروع به خواندن "پنج الحمد" کردیم که «پَنجَلَحَم می‌گفتیم» و بعد از آن، قرآن را دوره می‌کردیم. از ردیف اوّل شاگردان، طبق حضور و غیاب، هر کس یک صفحه از قرآن را می‌خواند، تا پس از چند روز به آخر قرآن برسیم. کسی که آخرین سوره را می‌خواند، تمام شاگردان را به آش رشته دعوت می‌کرد. از بعضی‌ها که توان مالی نداشتند، صرف نظر می‌شد. بعد از یک سال که به خواندن مسلط می‌شدیم، دو کتاب «جوهری»* و «نصاب»** را تهیه می‌کردیم. بعضی از ابیات نصاب را هنوز به یاد دارم، مانند:

ذئب، سِرْحان، سَید: گرگ و سَمع: بچه‌اش، فاره: موش

حَیه: مار، حُوت: ماهی، طَیر: مرغ و ریش: پَر

سما: آسمان، عرض و غبرا: زمین، محل و مکان و معان است: جای
سایر لغات آن را همین طور از بر می‌کردیم. اصول دین و فروع دین و سایر مسایل مذهبی را هم می‌آموختیم. لوازمی که با خود داشتیم، عبارت بودند از: قلم نی که به آن «نی زول» می‌گفتند. یک دوات حلبی یا شیشه‌ای. کرکه دوات عبارت بود از مقداری پنبه که درون پارچه نازک پیچیده می‌شد و

* منظور طوفان البكاء فی مقاتل الشهداء از میرزا ابراهیم محمّد باقر جوهری (متوفی حدود ۱۲۴۰ق) شاعر مرثیه‌گوی ایرانی است. این کتاب بین طبقه عوام بسیار معروف بوده و چندین مرتبه به چاپ رسیده است. (دایرةالمعارف فارسی، به سرپرستی غلامحسین مصاحب، ذیل "جوهری").
** نصاب الصبیان اثر ابونصر فراهی، لغوی و شاعر ایرانی در نیمه اوّل قرن هفتم. نصاب الصبیان اثری است منظوم در لغت عربی به فارسی و برخی نکات و مطالب آموزنده که سالها در مدارس ایران تدریس می‌شد و کمک بزرگی به محصلین می‌کرد. بر این کتاب چندین شرح نوشته شده است (همان‌جا ذیل "ابونصر فراهی").

داخل دوات می گذاشتند و روی آن مرکب می ریختند. قلم‌های نی را آخوند با قلم تراش خود می تراشید. برای شاگردانی که کاغذ داشتند، سرمشق بالای صفحه می نوشت. آن‌ها که نمی توانستند کاغذ بخرند، لوح حلبی صاف و برآقی داشتند که آخوند بالای آن سرمشق می نوشت. شاگرد که تکلیفش را انجام می داد، معلم می دید. صاحب لوح آن را کنار چشمه می شست و با پیراهنش خشک می کرد و آماده تمرین بعدی می شد. شاگردان باید به آخوند «جناب میرزا» می گفتند، اما چون نمی توانستند این دو کلمه را با تائی، بیان کنند، «جامیرزا» می گفتند. جناب میرزا تکالیف شاگردان را اول صبح تحویل می گرفت و قلم‌های شکسته آن‌ها را می تراشید. زیادی نوک قلم تراشیده شده را روی شیئی به نام «شقزن»^۱، می زد.

در فصل زمستان که هوا سرد بود و مسجد بخاری یا وسیله گرم‌سازی دیگری نداشت، آخوند هم که در منزل خود، جایی برای شاگردان نداشت، از والدین بچه‌ها درخواست می کرد که هر کدام یک هفته، شاگردان را در منزل خود بپذیرند. آن‌ها نیز با شرایطی قبول می کردند که شاگردان، صبح دیرتر بیایند تا میزبان تنور خانه را آتش کند و کارهای ابتدائی زندگیش را انجام دهد. بعد از ظهر هم زودتر کلاس تعطیل شود. بنابراین، تمام فصل زمستان و سرما هر هفته، کلاس در منزل گرم یکی از شاگردان دایر می شد. در این کلاس‌های خانگی، گونه‌ای دیگر از مشکلات وجود داشت. معمولاً کشاورزان، بیش از یک یا دو اتاق، آن هم کنار آغل احشام خود، نداشتند. تمام ذخایر خوردنی خود را از قبیل نان، آرد، حبوبات و غلات، حتی هیمه و هیزمی که برای سوخت زمستان تهیه کرده بودند، در گوشه و کنار این اتاق‌ها، انبار می کردند و مکان خوبی برای انواع حشرات زمستانی و انگل‌ها، نظیر کک و کنه و مانند آن‌ها بود که از طویله یا آغل حیوانات بیرون

۱. شقزن، قطزن = رگ خشک شده گردن گاو که صاف و سخت است و در مقابل تیغه چاقو، مقاوم.

می‌جستند. البته بچه‌ها با آن‌ها بیگانه نبودند. فقط موش‌ها، که گاهی یکی از آن‌ها، از گوشه‌ای بیرون می‌آمد، اول سر خود را از لانه‌اش بیرون می‌آورد، با چشمانِ مشکی و برآقِ خود به اطراف نگاه می‌کرد و چند بار پوزه‌اش را بالا و پائین می‌کرد. گویا بو می‌کشید یا محیط را بررسی می‌کرد که گربه نباشد. به لانه بر می‌گشت و خیلی زود مجدداً بیرون می‌آمد. مثل اینکه بررسی محیط به پایان رسیده و دیگر احساس خطر نمی‌کرد، به سرعت به طرفی که می‌خواست می‌دوید و از کنار هر شاگردی که می‌گذشت با اینکه آن‌ها از موش نمی‌ترسیدند، جیغ می‌کشیدند و کلاس ناآرام می‌شد. وقتی هم که با تهدید معلم کلاس نسبتاً آرام می‌شد، از آن پس، کسی از درس چیزی نمی‌فهمید. اغلب سرشان را پائین گرفته و آهسته می‌خندیدند و بعضی نیز از گوشه چشم، مرتباً دور و بر خود را می‌پاییدند. موش ترس هم، از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌دوید. در این خانه‌های روستائی، هر روز برای پختن نان و غذا و گرم کردن خانه تنور را که وسط اتاق بود آتش می‌کردند و سقف خانه‌ها تیرپوش بود. بنابراین، دیوار و سقف خانه‌ها به شدت سیاه بود و قطر دوده‌ای که پس از سال‌ها، روی تیرهای چوبی سقف خانه نشسته بود، حدود یک سانتی‌متر می‌شد. موش‌ها که اغلب در سوراخ کنار تیرهای سقف هم، لانه داشتند و در آنجا هم رفت و آمد می‌کردند، گاهی مقداری دوده به پائین می‌ریخت و به سر و گردن کودکی می‌افتاد و جنجال دیگری برپا می‌شد. هنگامی که آن کودک می‌خواست دوده را پاک کند، سایر قسمت‌های بدن خود را آلوده می‌کرد. چنان مضحکه‌ای به وجود می‌آمد که دیگر جناب میرزا هم نمی‌توانست کلاس را آرام کند. هرچه داد می‌زد که ساکت شوید، کور شده‌ها، بنشینید. نتیجه‌ای نداشت. کودکی که جز دویدن و شیطنت و بازی کردن، چیزی نمی‌داند، چگونه می‌تواند در چنین موقعیت حساسی از خندیدن خودداری کند؟

این کلاس‌های زمستانی، چون روزها کوتاه بودند، به اندازه کلاس، در

روزهای تابستان، کسل‌کننده نبودند، به خصوص با ماجراهائی که ذکر شد. اما کلاس‌های تابستانی، چون روزها، از طلوع خورشید تا غروب، نزدیک به دوازده ساعت نشستن در یک جا ملال‌آور بود، بچه‌ها دعا می‌کردند که کاش، یک نفر از روستائیان برای کاری نظیر خواندن یا نوشتن نامه، یا نوشتن سندی و قراردادی بیاید. یا حتی زنی با مقداری تحفه از قبیل کره، ماست، تخم‌مرغ، روغن یا چند ریالی پول، برای دعا کردن یا استخاره کردن یا سر کتاب باز کردن یا دعا نوشتن روی تخم‌مرغ و دعای نظربندی و ازین قبیل، نزد آخوند بیاید و ساعتی او را سرگرم کند. تا شاگردان نفسی بکشند، لحظه‌ای شیطنت و پیچ‌پچی نکنند یا تکه کاغذی گلوله کرده و یا ریگی به طرف دیگری پرتاب کنند و یا سر نخ‌های را از پشت سر، به گوش کسی بمالند و آهسته بخندند. یا پشه‌ای را گرفته، بال‌های آن را بکنند و آن را پشت گردن کسی بگذارند. یا هر چند دقیقه به بهانه دست‌شوئی مرخصی بگیرند و چند دقیقه‌ای خارج از کلاس، دست و پائی بکشند و کم‌ری راست کنند.

اولین معلم، آخوند امیرزا حبیب‌الله (۱۳۲۰)

در مدت سه سال که من در مکتب‌خانه بودم سه بار معلم عوض شد. اولین نفر، آخوند بسیار پیری بود، به نام امیرزا حبیب‌الله که دست و سرش از شدت پیری می‌لرزید و فقط می‌توانست خواندن قرآن و اصول دین و مذهب را بیاموزد. همسرش، بی‌بی سید نیز دختران را با اصول دین و مراسم مذهبی آشنا می‌کرد. خواندن قرآن هم می‌آموخت و مریدان بسیار داشت. جناب میرزا چون بسیار پیر بود، موهای سر و صورتش را، که سفید بودند، حنا می‌گذاشت. ریش و سیلش همیشه قرمز بود و بُن موها که بعد از حنا گذاشتن می‌روئید سفید بود. جناب میرزا، با همه پیری، هنوز توان نواختن چند ترکه کف دست شاگردان و فلک کردن آن‌ها را داشت. ولی این کار را کمتر می‌کرد. مگر کار زشتی از شاگردی سر زده باشد که کسی از او شکایت

کند. مثلاً با تیرکمان سنگ به پای مرغ یا خروس کسی زده باشد. در این صورت، صاحب پرندۀ به آخوند شکایت می‌کرد و این کار زشت را از چشم آخوند می‌دید. می‌گفت آخوند، این چه جور بچه تربیت کردن است؟ اصولاً کودکی که به مکتب می‌رفت تمام حرکات خوب و بد او را به حساب آخوند می‌گذاشتند.

همۀ آخوندهای مکتب‌خانه، همیشه شاگردانی را که شیطنت کرده یا تکالیف خود را انجام نداده بودند، به آن‌ها می‌گفتند: سر پا بایستند و کف دست خود را جلو بیاورند تا با ترکه، به کف دست آن‌ها بزنند. اغلب شاگردان، ترکهٔ اوّل را تحمل می‌کردند و هنگام فرود آمدن ترکه‌های بعدی، دست خود را می‌کشیدند و التماس می‌کردند. این کشیدن دست، هرچه بیشتر تکرار می‌شد، آخوند را بیشتر عصبانی می‌کرد و فریاد می‌زد کور شده، دستت را نکش. این عبارت کور شده، خشن‌ترین ناسزائی بود که آخوندها به شاگردان می‌گفتند. میرزا حبیب‌الله، همیشه قبل از اینکه وارد مکتب‌خانه شود، به قلمستان کنار روستا که قنات پرآبی در آنجا دهن باز می‌کرد، می‌رفت و از شاخه‌های تر و تازهٔ درختان بید چند ترکهٔ مناسب می‌چید، زواید آن‌ها را با چاقو می‌تراشید و با خود به مکتب می‌آورد. هرگاه، بیش از معمول، ترکه با خود می‌آورد، شاگردان می‌فهمیدند که آن روز یک نفر باید فلک شود. اگر نمی‌دانستند چه کسی است، آرام در جای خود می‌نشستند و وانمود می‌کردند که مشغول درس خواندن‌اند. اما دل تو دلشان نبود. از زیر چشم با نگرانی به آخوند می‌نگریستند. همۀ شاگردان که حاضر می‌شدند، آخوند کودک خطاکار را فرا می‌خواند، اوّل خطایش را یادآور می‌شد و اگر کار بسیار ناشایستی کرده بود و از او شکایت کرده بودند، به چند شاگرد قوی می‌گفت: وی را پشت بر زمین و رو به بالا بخوابانند، بعد جفت پاهای او را بالا می‌آوردند و هر دو پا را از میچ به هم می‌بستند و دو نفر دو سر طناب را از دو طرف می‌گرفتند و آخوند شروع به زدن می‌کرد. چون ترکه‌ها تازه از درخت بید

چیده شده بود، نازک و تَرچک بودند و زود می شکستند. همیشه چند ترکه به پای شاگرد خرد می شد. اغلب، کودک خطاکار به غلط و التماس کردن می افتاد. شاگرد فلک شده، آن روز نمی توانست به خوبی راه برود. کف پاهایش ورم می کرد. با چهارچنگولی به گوشه کلاس می خزید و می نشست و کف پاهای خود را که رده رده ورم کرده بود نگاه می کرد و مالش می داد و قطرات زلال اشک از چشمانش می چکید. اگر کسی به فلک کردن اعتراض می کرد، جوابش این بود: «جور استاد، به ز مهر پدر». گاهی بعضی از شاگردان از آمدن به کلاس خودداری می کردند. در این صورت یکی از والدین اطلاع می داد که فرزند من از آمدن به مکتب خودداری می کند. بلافاصله، معلم دستور می داد، دو نفر از شاگردان بزرگ تر بروند و او را بیاورند. اغلب اوقات، منجر به این می شد که او را به زور بکشند و بیاورند. شاگردان در مکتب خانه درجه بندی تحصیلی نداشتند. فقط خود آخوند، می دانست که هر کودک در چه سطحی است.

دومین معلم، آخوند ملا اسدالله (۱۳۲۱)

ملا اسدالله نسبت به آخوند اولی خیلی جوان تر، شاید ۴۵ تا ۵۰ سال داشت و بسیار خشن بود. هرگاه عصبانی می شد، همه شاگردان در آتش غضبش گرفتار می شدند. در چنین حالتی، ترکه ای به دست می گرفت، می گفت: یالا، کور شده ها بخوانید. تمام شاگردان که دو زانو نشسته بودند، روی کتاب های خود که زمین گذاشته بودند، خم می شدند و شروع به خواندن می کردند. در این حالت، صدای یک نواخت زمزمه شاگردان به گوش می رسید. اما از ترس نمی دانستند چه می خوانند. جناب میرزا از ردیف اول، شروع به زدن ترکه به پشت شاگردان می کرد و تا آخرین شاگرد پیش می رفت. هر نفر حداقل یک ترکه، نصیبش می شد. چون تابستان بود، شاگردان، بیش از یک پیراهن به تن نداشتند و جای چوب ها کبود می شد.

هنگامی که او مشغول نواختن ترکه بود، دو نفر مانده به نوبت هریک از شاگردان، خود را جمع می کردند و هر لحظه برخورد ترکه را بر پشت خود انتظار داشتند تا این موج خشونت بگذرد. البته آخوند هم تقصیر نداشت. چون درآمد کم و غم درماندگی و گرسنگی اطفالش، عصبانیش می کرد. سبب مشکلات او و سایر آخوندهائی که در روستاها تدریس می کردند، این بود که یک آخوند روستا درآمدش یا مزد سالانه اش کمتر از یک چوپان یا یک دشتبان بود. چون در روستاهای آن زمان پول وجود نداشت، تمام اجرت ها با غلات محاسبه و هنگام برداشت محصول، تحویل آن ها می شد. همانطور که چوپان نسبت به تعداد گوسفندان و دشتبان نسبت به وسعت زمین های زیر نظرش و سلمانی نسبت به تعداد مردان روستا به ازاء هر نفر، مقدار معینی مزد می گرفتند، آخوند روستا نیز، نسبت به تعداد شاگردان و به ازاء هر شاگرد یک بار گندم (معادل ۱۰۰ کیلو) مزد می گرفت و شاگردان هر روستا که حداکثر به ۲۰ نفر می رسید، جمعاً ۴ یا ۵ خروار گندم به آخوند روستا می دادند و البته اجرت بسیار کمی بود. برای روضه خواندن هم پول مختصری می دادند ولی خواندن یا نوشتن نامه، جزء وظیفه آخوند بود. شاگردان نیز همین که خواندن قرآن و نوشتن نامه را یاد می گرفتند، به کار کشاورزی می پرداختند. علت این که هر آخوند بیش از یک یا دو سال در یک روستای کم جمعیت نمی ماند، همین مزد کم بود. مگر روستاهائی که بسیار بزرگ و پر جمعیت بودند که تعداد شاگردان هم زیاد می شد.

مرگ کودک یک ساله آخوند ملا اسدالله از گرسنگی در آغوش خودش

طفلک تکه نان ضخیم و بسیار خشکی را (شبییه نان بربری)، به دست گرفته بود و مرتباً با لثه های بدون دندانش به آن فشار می آورد و گاه می مکید. آب دهانش از لب هایش کش می آمد و روی شانه پدر می ریخت و از آن نان خشک چیزی عایدش نمی شد و گریه می کرد. آخوند ملا اسدالله سر کودک

را به قهر روی شانه‌اش می‌گذاشت. به شدت عصبانی بود و ناسزا می‌گفت. مرتباً تکرار می‌کرد: گرسنه است، حق دارد گریه کند. چیزی نیست بخورد. کودک گرسنه آرام نمی‌گرفت. مادرش شیر نداشت؛ اصلاً چیزی نبود بخورد که شیر داشته باشد. پدرش همانطور که کودک را در آغوش داشت، تند و تند در مکتب‌خانه قدم می‌زد. من به کودک چشم دوخته بودم. ناگهان، دختر معصوم سرش را روی شانه پدر گذاشت و نان خشک از دستش افتاد. من فکر کردم به خواب رفته است. پدرش، متوجه شل شدن بدنش شد سر دخترش را بلند کرد تا حالش را واریسی کند. متوجه شد گردن نمی‌گیرد و بی‌رمق است. فهمید که مرده است. ناگهان، فریاد کشید: مرده، دخترم مرد. لیلی، لیلی، نام همسرش را فریاد می‌کرد. شاگردان را بیرون کرد و لیلی گویان به طرف خانه دوید تا طفل مرده را به دامن مادر افکند. من هنوز نتوانسته‌ام مرگ دختر بچه یک ساله را که در آغوش پدر از گرسنگی مُرد، فراموش کنم.

به هر صورت، خشونت معلمان مکتب‌خانه به هر دلیل، باعث می‌شد، شاگردان از مکتب‌خانه دوری کنند، به‌خصوص که روزهای تعطیل، در خارج از مکتب‌خانه که بچه‌ها مشغول بازی و جست و خیز بودند، اگر آخوند را می‌دیدند تا روز بعد که بخواهند به مکتب بروند نگران بودند. مبادا آن‌ها را هنگام بازی و شیطنت دیده باشد. ساعت تنظیم اوقات بچه‌ها در مکتب‌خانه برای دانستن ظهر و عصر آفتاب بود. هنگام ظهر، وقتی آفتاب به خطی که روی یکی از دیوارها کشیده بودند می‌رسید، به جناب میرزا می‌گفتند: آقا ظهر است، برویم اذان بگوئیم؟ و دو نفر که صدای صاف و رسا داشتند، با اجازه آخوند به پشت بام می‌رفتند و با هم اذان می‌گفتند. بقیه بچه‌ها به طرف چشمه‌ای که کنار مسجد بود می‌دویدند. دست نماز می‌گرفتند و به مسجد بر می‌گشتند. بعضی قطعه سنگ صاف کوچکی از چشمه برای مُهر نماز با خود می‌آوردند. هنگام نماز، یکی از بچه‌ها پیش نماز می‌شد. از خواص فرعی اذان گفتن این بود که کشاورزانی که در صحرا مشغول کار بودند با شنیدن صدای

اذان، برای خوردن ناهار دست از کار می‌کشیدند. دیگر این که زنان روستائی، بسیاری از برنامه‌های کاری خود را با صدای اذان و دانستن اینکه ظهر شده است تنظیم می‌کردند. شاگردان نیز در این وقت برای مدت کوتاهی برای خوردن ناهار به منزل می‌رفتند. در خلال روز، گاه اتفاق می‌افتاد که به سبب پیش آمدن کاری، آخوند مکتب‌خانه را ترک می‌کرد و نظم مکتب را به یکی از شاگردان می‌سپرد. به چنین شاگردی که از همه بزرگتر و داناتر یا باسوادتر بود سرخلیفه می‌گفتند. این لحظه برای شاگردان بسیار شادی‌آفرین بود. آخوند، هنوز از مکتب‌خانه خیلی دور نشده بود که کلاس به هم می‌ریخت و دیگر قابل اداره نبود، و کسی هم به تهدیدهای سرخلیفه گوش نمی‌کرد تا وقتی که آخوند برگردد. همین که سایه آخوند از دور پیدا می‌شد، همه می‌نشستند و آهسته آهسته شروع به خندیدن می‌کردند. گردی که از شیطنت و به سر و کول یکدیگر پریدن شاگردان به هوا بلند شده بود، کاملاً در شعاع خورشید که به درون مسجد می‌تابید، دیده می‌شد. ولی آخوند نادیده می‌گرفت.

سومین معلم، آخوند آسیدهاشم (۱۳۲۲)

آسید هاشم از دو آخوند قبلی جوان‌تر بود، گویا خودش، تا شش کلاس ابتدائی درس خوانده بود. حساب می‌دانست؛ چهار عمل اصلی جمع و تفریق، ضرب و تقسیم را به شاگردان آموخت و من یک سال آخر را نزد او به روش مدرسه درس خواندم. به یاد ندارم کسی را فلک کرده باشد. یادشان گرامی باد. آموخته‌های آنان به شاگردانشان هر قدر هم ابتدائی بود، چراغ راه آنان شد.

پزشک سنتی

خانواده‌ای یهودی در روستای اردودره، زندگی می‌کردند که اجدادشان نیز در این روستا، زندگی کرده بودند. پدر این خانواده پیرمردی بود بلندبالا، کم‌حرف و ساکت، به نام ملّامهدی. پالتوی بلند زردرنگ مندرسی می‌پوشید.